

بەسەندە

۲ عملیات ایگوئانا

رازی بۆمچە



هوپا
Hoopa

عملیات ایگوانا ۲

راز پنجمه

نویسنده: زهرا شاهی
تصویرگر: غزاله بیگدلو



عملیات ایگوآنا ۲

زایچه

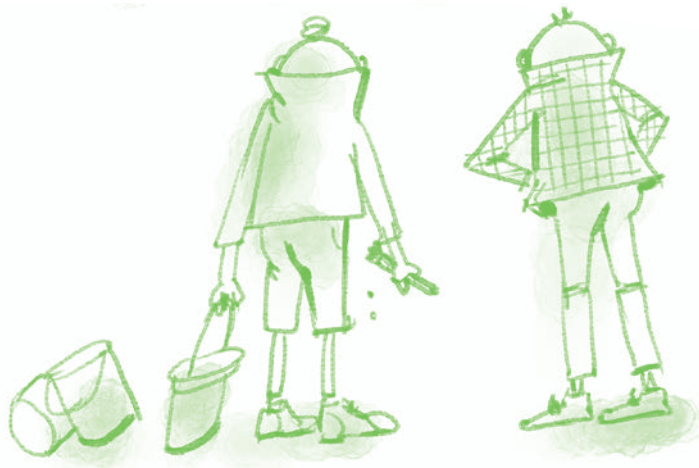
نویسنده: زهرا شاهی
تصویرگر: غزاله بیگدلو
ویراستار: سعیده کامرانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: سحر احدی
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۲-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
◀ استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir
info@hoopa.ir

سرشناسه: شاهی، زهرا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور: راز برمچه/ نویسنده زهرا شاهی؛ تصویرگر غزاله بیگدلو.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص.: مصور.
فروست: عملیات ایگوانا: ۲.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۲۲-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: بیگدلو، غزاله، ۱۳۵۹، -. تصویرگر
رده‌بندی کنگره: PIRA۱۲۳
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲ [ج۱]
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۵۸۴۰۳



فصل ۱

آتش هنوز زیاد بزرگ نشده بود. چراغ‌راهنما گفت: «فلفل! شاید اگه فلفل بریزیم توش، جرقه بزنه و شعله‌هاش بیشتر بشه.»
رفتیم توی زیرزمین بابابزرگ. مطمئن بودم آن‌جا همه‌چیز پیدا می‌شود.



شیشه‌ی فلفل را که برداشتم چشمم به شیشه‌ی زنجبیل افتاد.
 گفتم: «زنجبیل هم دهن آدم رو می‌سوزونه. احتمالاً این هم تو
 آتیش جرقه می‌زنه.»
 چراغ‌راهنما شیشه‌ی دیگری برداشت و گفت: «دارچین چی؟ و
 این یکی؟ و این؟»



یک‌دفعه چشمم به یک چیز خیلی عالی افتاد. بطری پلاستیکی
 کوچکی که رویش نوشته شده بود: «آتش‌زنه». خودش بود!
 برگشتیم توی حیاط و کمی از آن ریختیم روی زمین. مثل ژله بود.

کبریت روشن را گرفتیم رویش. آتش گرفت.

یک دفعه فکری عالی به ذهنم رسید؛ اما حیاط بابابزرگ برای اجرای فکرم کوچک بود. رفتیم زمین خالی کنار خانه‌اش. با ژل آتش‌زنه روی زمین اسممان را بزرگ نوشتیم: «ماهان + ماهان».

دوروبر اسممان را با فلفل و زنجبیل و دارچین و بقیه‌ی چیزها تزیین و بعد روشنش کردیم؛ پسر! عجب صحنه‌ای بود.

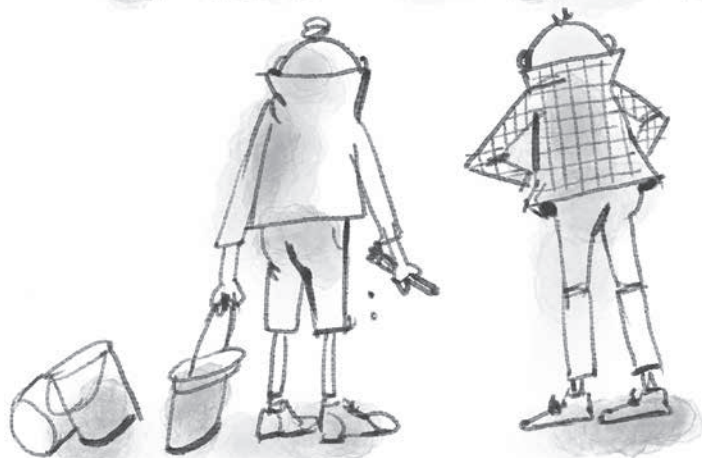
وایستادیم بالاسر اسم‌هایمان. دست همدیگر را گرفتیم و به آتش نگاه کردیم. چراغ‌راهنما گفت: «هرچی من می‌گم تکرار کن! از این لحظه به بعد... من و تو... برادرهای دوقلو خواهیم بود... تا ابد... نه آتش می‌تواند ما را از هم جدا کند... نه آب... نه باد... و نه خاک... فقط مرگ می‌تواند ما را از هم جدا کند... و اولین مأموریت دوقلویی ما... رفتن به منطقه‌ی حفاظت‌شده... و پیدا کردن یک تخم ایگوانا برای بابابزرگ خواهد بود... یک زبرک جدید!»


بعد گفت: «خب، تموم شد. فکر کنم رسماً به گروه دوقلویی

تشکیل دادیم.»

گفتم: «مطمئن؟ لازم نیست چیزی ردّوبدل کنیم؟ مثلاً به نشان

یادگاری.»



چراغ‌راهنما موافق بود. دستش را کرد توی جیبش و گشت. یک سوسک پلاستیکی  درآورد و داد بهم و گفت: «این رو تا آخر عمر از خودت جدا نکن. و هر وقت بهش نگاه کردی، یاد من بیفت.» توی جیب‌های من چاقوی همه‌کاره‌ام بود با دو سه تا آدامس جویده‌شده و یک دستمال دماغی. انتخاب سختی بود...

بالأخره یکی از آدامس‌های خشک‌شده را از ته جیبم کندم و گذاشتم توی دستش: «با نگاه‌داشتن این آدامس، بزاق برادر دوقلوت همیشه همراهته.»



چشم‌های چراغ‌راهنما از خوش‌حالی برق زد و گفت: «وای پسر!... تو داری به تیکه از وجود خودت رو به من می‌دی. هیچ‌وقت این کارت رو فراموش نمی‌کنم. سوسکه رو به من پس بده. اون از وجود من نیست.»

سوسک را برگرداندم. چراغ‌راهنما یک تف بزرگ انداخت رویش و با دست تف را به همه‌جایش مالید و برگرداند بهم و گفت: «حالا به تیکه از وجود من هم همراه توئه.»

سوسک خیس را گرفتم و انداختم توی جیبم و احساس کردم دوروبرمان را دود گرفته.



همان موقع ماشین پلیسی توی کوچه‌ی روبه‌رویمان ایستاد و یک نفر از آن پیاده شد و گفت: «سربازرس چغندری داره با شما صحبت می‌کنه. این جا چه خبره؟ دارید تو شهر شورش راه می‌ندازید؟»





نه به اسمش می خورد سربازرس
باشد، و نه به قیافه اش. فقط به بارانی
بلندی که پوشیده بود و تا نوک
پایش می رسید، می آمد.

خب... حالا که پیمان دوقلویی را بسته بودیم، دیگر دلیلی نداشت
آنجا بمانیم. دو تا پا داشتیم، پنج شش تای دیگر هم قرض کردیم
و الفرار.



فصل ۲

رفتم در خانه‌ی چراغ‌راهنما و بهش گفتم: «همین الان باید بریم منطقه‌ی حفاظت‌شده و یه تخم ایگوانا پیدا کنیم و بذاریم جای زیرک. دارم بدبخت می‌شم.»

چراغ‌راهنما گفت: «تازه داری مثل من می‌شی. حالا مگه چی شده؟»

گفتم: «بابابزرگ سراغ زیرک رو گرفت. گفت جعبه‌ی راز بزمجه رو ببرم اتاقش تا بتونه ببیندش.»

چراغ‌راهنما گفت: «تو هم جعبه‌ی خالی رو بردی؟ اون هم فهمید که تخم شکسته؟ بهت گفت فردا برگردی شهرتون؟ آه خدایا! دیگه طاقت این‌همه بدبختی رو ندارم. پس ما کی خوشبخت می‌شیم؟»
 حرفش را قطع کردم و گفتم: «خوشبختانه نداشتم جعبه رو ببینه. یه جووری حواسش رو پرت کردم. رفتم بهش گفتم: "بابابزرگ! از وقتی افتاده‌اید تو رختخواب، دارید چاق می‌شید." و یه آینه دادم دستش.

آینه‌ی محذب



ازم خواست فوری برآش دمنوش لاغری درست کنم.



دستور پخت: گیاه
خارخاسک + دُم گیلان
+ کاکل ذرت

متأسفانه خارخاسک و کاکل ذرت رو ریخته بودیم تو آنیش پیمان
دوقلویی.



ولی خوشبختانه تونستم به جای اون‌ها، برگ
پونه‌ی خشک و ریش بُز بریزم.»

چراغ‌راهنما گفت: «خب؟ چی شد؟ لاغر شد؟»
 گفتم: «احمق! موضوع لاغری بابابزرگ نیست. دمنوش رو دادم
 دستش و دویدم اومدم دنبال تو. تا مشغول خوردنه، باید بریم
 منطقه‌ی حفاظت‌شده.»

گفت: «احمق! فکر می‌کنی دمنوش خوردن بابابزرگ اندازه‌ی رفتن
 ما به اونجا و پیدا کردن تخم ایگوانا و برگشتنمون، طول می‌کشه؟»
 تغییر صدا داد و گفت: «به شرافتم سوگند که نه!»

گفتم: «تو نقشه‌ی بهتری داری؟»

گفت: «به شرافتم سوگند که نه!»

یک ساعت بعد، دم در منطقه‌ی حفاظت‌شده بودیم. البته آن قدرها
 دور نبود، ولی با دوچرخه‌ی سیبل‌نازک زودتر از این نمی‌شد رسید.

چراغ‌راهنما گفت: «فکر نمی‌کردم جنگل هم در داشته باشه.»

گفتم: «اگه در نداشت، چطوری ازش محافظت می‌کردن؟»

خیلی سعی کردیم یک فکر **عالی** به سرمان بزند که یواشکی و دور
 از چشم نگهبان برویم تو؛ ولی مخ هیچ‌کداممان جرقه نزد. بعد از کلی

معطلی، چراغ‌راهنما گفت: «خسته شدم. برگردیم.»

گفتم: «بدون تخم ایگوانا هرگز!»



دوچرخه‌ی
سبیل‌نازک

همان لحظه وانتی از کنارمان رد شد و جلوی در منطقه‌ی حفاظت‌شده ترمز کرد. فکری عالی به ذهنم رسید؛ فقط کافی بود به محض این‌که نگهبان در را باز می‌کند، یواشکی بپریم پشت وانت و باهاس برویم تو.

